

اولین شب عشق

پریاپ ، ای خدای مهربان جنگل که هر بهار
بستانهارا پراز گل میکنی ، این دسته گل تازه شکفته را
ارمغان تو میکنم تا آرزوئی را که در دل دارم بر آوری .
تو که از فراز تخت خدائی خودت در میان جنگل
بروی عشاق لبخند میزنی ، دل «دافنیس» شبان زیبای
همسایه را بدام عشق من اسیر کن . دیروز «اروس» خدای
شیطان عشق از کنار خانه من گذشت و با تیر دلدوز خویش
قلبم را نشانه کرد .

چرا «دافنیس» مثل شبانان دیگر هر شب بر در خانه
من حلقه گل نمیآویزد ؟ بدو بگو که پیش از او هیچکس
کمر بند مرا نگشوده است ، اما اگر او بخواهد ، این کمر بند

وهرچه در آن پنهان است مال او خواهد بود .
- آری ! دافنیس ، اگر خواسته باشی ، در ساعت
دلپذیر نیمروز که گوسپندان سرگرم چرا هستند، در اختیار
تو خواهم بود و خندان و سرمست ، بوسه های ترا خواهم
پذیرفت .

ببین : پاهای من چون دو کبوتر سپیدند که در
کفش نازکم آشیان کرده باشند . بازوان نرم و لطیف من
باروغنهای معطر درختان آلوده شده اند تا هنگام دربر گرفتن
تو نوازشی شیرین تر داشته باشند .

گوسپندان مرا ببین : از پشم آنها بستری نرم
خواهیم ساخت تا در آن باغوش یکدیگر پناه بریم و
گذشت روزها و هفته ها را فراموش کنیم . ماه ها را از
عطر فصول ، و فصلها را از طعم میوه ها و رنگ گلها
بشناسیم .

- ای نزن زیبا ، وقتیکه شب تیره همه را بخواب
راحت فرو برده باشد ، دست مرا بگیر و بدرون جنگل
ببر ، تا در آنجا آن راز دلپذیر و ناگفتی را که من هنوز
از آن بیخبرم بمن بیاموزی .

فردا بامداد باهم از کوره راههای نمناک بسراغ
پرپاپ ، خدای جنگل خواهیم رفت تا دسته گلی بنشان
سپاسگزاری از این شب عشقی که بما ارمغان داده ، نثارش
کنیم .

ارمغان به الهه عشق

ای زهره، ای فروغ دنیا، ای الهه خندان، این چراغ
نیم روشن را که همدم و همزبان شب دراز دوشین من بود
ارمغان تو میکنم، تا امروز با یاری تو، ساعت عشق را در
بازوان شبان زیبای خود با آن سرمستی و گرمی و بیخبری
که دلم آرزو میکند بگذرانم.

– این مشت علف معطر را نیز که زنبوران عسل
بخاطر شهد عطر آگینش آن بر آن نشسته بودند همراه
آورده‌ام تا ارمغان تو کنم. آخر اگر هنوز سینه من
بر نیامده، دیری است که دلم از شوق و هوس آکنده است.
دامتاس بر این گفته من گواه است، زیرا خوب میداند که
هرگز اثر گرمی و شیرینی نی او بر روی لبانش، بشیرینی

و گرمی بوسه من که خون از لب برمیآورد ، نبوده است .
ای زهره ؛ اکنون نیک دریافته‌ام که سنگینی
تابش خورشید نیمروز بر روی دشتها و کشتزارها ، از
سنگینی بار عشق بر روی دل‌هائی که اسیر هوس و بازیهای
سبکسرانه و پرآزار او میشوند کمتر است . اکنون دیگر
آرامش و بیخیالی روزهای شیرین بیخبری مرا ترك گفته
و جای خود را به عشق پر از شور و تلخی داده‌اند .
ای الهه عشق که از دریای موج زاده شدی و
آبهای شور را دوست داری ، آمده‌ام تا این اشک‌هائی را
که از دلی عاشق برخاسته است نثار تو کنم .

اله جوانی

«هبه» ، ای دختر خدای خدایان ، ای الهه جوانی
که پاهائی بلطافت برگ گل داری و اکسیر امید در جام
زندگانی مردمان میریزی ، ای الهه ای که از آسمان
بکلبه های ناچیز شبانان فرود میآئی تا بازوان لرزان
عشاق را پیرامون اندامشان حلقه کنی .

ای الهه ای که چشمانی بزیبائی و خندانی سپیددم
اردیبهشتی داری ، ای همدم سپید جامه الهه زرین پوش
بامداد که پیشانی تابناکت را با تاجی از ژاله های سحری
آراسته ای ، ای شکار زیبای خداوند عشق که گاه سرکشی
میکنی و گاه ، رام و سرمست ، گونه های گلگون خویش
را بدست بوسه های او میسپاری و بانوازشهای دلپذیرش

زمام اختیار از کف میدهی و وجوه خویشان را در آغوش
او فراموش میکنی .

ای الهه خندان بامداد ، سلام بر تو باد !
ای الهه زیبای جوانی ، گلهای سرخ و نوشگفته
خود را که روزی دو بیشتر نمی‌پایند ، برسرما فرو ریز ،
وبانگاه دلپذیر خویش همچنان بر ما بنگر . ای الهه ، مارا
از رنج پیری تلخ‌واندوه ز دوردار . وقتیکه سایه شامگاه
عمر را از افق دوردست آرام آرام بسوی ما روان بینی ،
بازوان مارا که عاشقانه برشانه های تو حلقه شده‌اند از
خود دور مکن . پیش از آنکه خوشه وجود ما آماده چیده
شدن و به چرخش رفتن شده باشد ، این خوشه را از درخت
هستی جدا کن و اندام مارا ، در آنوقت که هنوز جوان
و هوس انگیز است ، برای خواب جاودان بدست خاکی
سپار که شاخه های بید مجنونی سایه افکن آن باشند ! مارا
هنوز جوان و پرهوس ، از درون سایه های نیمروزی باغ
پر عطر زندگی ، بقلمرو پهناور و خاموش خواهر پر جلال
که مرگ ناه دارد بفرست ، تا بجای آنکه سردی و افسردگی
پیری را همراه برده باشیم ، طعم بوسه ها و خاطره عشقها و
هوسهای فرونشسته را همراه ببریم ...

اروس Erôs

ای «اروس» ، ای فرزند شیطان وهوسباز الهه
عشق ، که پیوسته در سایه درختها سرگرم بازی هستی و
از چشمه های گوارا آب مینوشی وهمه جا عشق و کینه را
چون دو کبوتر عاشق همراه خودداری .

امسال ، وقتیکه از درخانه من میگذری ، برجای
مایست وانگشت بر در مزن ، زیرا هنوز دل من رنج آن
عشقی را که سال گذشته بدوارمغان کردی از یاد نبرده
است !

آخر تو بمن فقط وعده عشق داده بودی ، اما مثل
همیشه با شیطنت ذاتی خود ، شیرینی بوسه های سوزان را
با تلخی حسد در آمیختی و طعم تلخ کینه را با مزه شیرین
هوس چاشنی زدی .

Bittô

تابستان زیبا و پرزمنمه ، بهزیننی عسل و بعطر نارنج ، همراه نسیم هوسباز برسر گلها و شاخه ها نشسته و چهره سوزان خودرا در آبهای خفته فرو برده است .

پروانه های سبکبال ، بر بالای گلهایخانه کرده اند. لاله ها و مریم ها ، عطر و زیبائی خود را باهم در آمیخته اند. نور خورشید آرام آرام بر شاخه ها میلغزد و دست نوازش بر گیسوان آنها میکشد . زنبوران عسل پیرامون انجیرهای رسیده در پروازند . همه جا غرق نشاط و امیداست . چمنزار زیبا سرمستانه لبخند میزند و در هر گوشه آن صدای هزاران بال نامرئی بگوش میرسد .

از يك گوشه چمن ، «بیتو» رقاصه كوچك و زیبا

پیش می‌آید . سایهٔ مژگان بلندش که نور خورشید از بالا
بر آنها می‌تابد ، بر گونه‌هایش افتاده و غبار راه برپاهای
سپیدش نشسته است . پارچه‌ای از کتان سبز بر سر افکنده
که بدوتر و تازگی انگوری نارسیده داده است . جامهٔ خود
را با گرهی برشانه کوچک و ظریفش بسته . صفای بامدادی ،
نفسی را که از سینهٔ مرمین او برمی‌آید باهیجانی دلپذیر
در آمیخته و دل او را از شادمانی و رضایتی معصومانه
آکنده است .

در هر قدم صدای برهم خوردن شیشه‌های عطر
و آئینهٔ کوچکش از درون سبدي که بردست دارد بگوش
میرسد . پایکوبان براه خود می‌روند و از دیدار زنبوران
عسلی که با نزدیک شدن او ، از میان گلبرگ‌ها پیرواز
می‌آیند ، قهقهه سر میدهد .

بیتو ، ای دخترک زیبا ، برای چه چنین سرمستانه
وبی‌احتیاط بمیان این چمنزارها و بستانهای پر گل و عطر
آمده‌ای؟ مگر نمیدانی که در هر قدم آنها، بچه‌های بازیگوش
و ناپیدای الههٔ عشق کمین کرده و تیر و کمان بردست
گرفته‌اند؟ مگر نمیدانی که دم عطر آگین گلها و درختان ،
باز زهر هوس در آمیخته است؟

بر گرد و بسراغ وظایف بامدادی خود برو ، زیرا
نیمروز نزدیک شده است . بی‌اغچهٔ خود برو و ببین که تاریکی
شب با دنجانه‌های نیم رسیده را رسانده است یانه !

اما «بیتو» دو دست زیبای خود را بر گردن حلقه
کرده است و خندان برای خویش می‌رود ، زیرا
گوش پندش ندارد .

نسیم بازیگوش پیرامون زانوان او جست و خیز میکند و دامن پشمینش را با صدای پارچه‌ای ابریشمن که برهم سائیده شود تکان میدهد. عطر دلپذیر درختان و گیاهان که در فضا موج میزند، روح او را از مستی دلپذیر آکنده میکند. «بیتو» از میان خوشه‌های مواج میگذرد و در کنار برکه‌ای که گوئی آب خوشرنگ و بیحرکت آن به رؤیائی سنگین فرو رفته است می‌نشیند. گل‌های زیبای سپید و قرمز و ارغوانی، با حرارت و سرمستی روزهای تابستانی، غرق شوق و هوس سربسوی هم برده‌اند و گوئی میکوشند تا با افشاندن ذرات عطر آگین خویش، جامه از تن بگیرند.

بیتو. چرا بخانه خودت بر نمی‌گردی؟ مگر این هوس پنهان و خاموشی را که در پیرامون تو پرسه میزند و در کمین آن لحظه‌ای است که ترا در کمند دلپذیر و خطرناک خود افکند نمی‌بینی؟ نمی‌بینی که گرمی خورشید گل قلب ترا نیز اندک اندک بشکفتن وا داشته است و آنرا همچون بوته علف نورسته‌ای می‌لرزاند؟

از دامنه پر گل تپه، «کریتون» شبان زیبا برای آب دادن گوسپندان خود آهنگ پائین کرده است، زیرا او هر روز گله خویش را در برکه‌ای آب میدهد که اکنون «بیتو» کنار آن نشسته است و با آب‌هایش بازی میکند.

کریتون بکنار او می‌آید. میگوید: «بیتو»، این تکه پنیر را که چون برف سپید و چون ماه آسمان گرداست بگیر. این سبد را نیز که در آن انجیر و گلابی نهاده بودم، از من بارمغان بپذیرد. سپس برای او سوگند وفا

می خورد و پیمان عشق می بندد . او را در بازوان خویش
می گیرد و با گیسوانش بازی میکند و «بیتو» که بهمین
زودی تاب و توان از دست داده ، در آغوش او می آرمند .

بین این دخترک پس از ساعت عشق چطور پریده
رنگ و جدی شده است و چسان در دیدگانش برقی
میدرخشد که دیگر هیچ نشانی از سادگی و بیخیالی کودکی
ندارد !

بیتو ، تو که هنوز از آنچه روی داده گیج و
مبهوتی ، تو که هنوز نتوانسته ای لرزش هیجان و آرم
خویش را فرو نشانی . بمن گوش کن تا آنچه را که
نمیدانی بتو بگویم . بگویم که هرگز آن بوسه های سوزان
و سنگینی که در ترانه ها از آن یاد میکنند ، دردی را که
مایه رنج تست فرو نمی نشاند . سستی تو زاده عطش هوس
نبود ، زاده عطر گلها و نفس درختان و دم گرم و سوزان
تابستان بود . تو برای رهائی از دست هیجانی مرموز که از
کشتزاران ، از برگها ، از گلها و از زمین نمناک سرچشمه
میگرفت ، بی احتیاطانه بازوان لطیف خویش را بگردن
شبان زیبا حقله کردی ، اما جز تلخی هم آغوشی چیزی
نیافتی . عاشق روز درخشان و تابستان گرم بودی و خیال
کردی که میتوانی برای فرو نشاندن تشنگی خود لب بر
ساغر این دهانی نهی که چون دهان همه مردان جز دروغ
چیزی نمیتوانست گفت . خیال کردی که میتوانی عطش
خود را بهوای آزاد ، بگلها ، به آبهای گذران ، با این
نزدیکی فرو نشانی . وقتیکه سنگینی قلب خویش را چون

سنگینی اندام کبوتر بچه‌ای در میان آشیان احسان کردی،
آنرا بدست شبان زیبای آتشین خو سپردی تا همچون گلی
پرپرش کند و گلبرگهایش را بدست نسیم دهد .

بیتو ، تو خود را بخطا بدست شبان زیبا سپردی ،
زیرا آن عاشقی که بدنالش میگشتی ، آن که واقعاً
میخواستی خودت را تسلیمش کنی و در آغوش هیجان
ناگفتنی دل خویش را فرونشانی ، شبان زیبا نبود ، ناپستان
بود . که با عطر گل‌ها ونوازش تالک‌ها آمیخته بود تا ترا
از باده زندگی سرمست کند .

رؤیا

گاه ، چهره آنکسانی که هنوز بیدار ما نیامده اند
تا دوستشان داشته باشیم ، از پنجره های رؤیا در نظر ما
جلو گر میشود و دیدگان آنها در نور سیمین ماه طالع
بما مینگرد .

سراپایشان با جاذبه ای دلپذیر آمیخته است . در
نگاهشان برق هوس میدرخشد و در لبهایشان تمنای بوسه
احساس میشود . گوئی اینان از باغ مرگ بیدار ما آمده اند ،
زیرا همه چیز آنها صورت خواب و خیالی دارد . لطف
خیال انگیز حرکات آنان ، بر آتش هوسهای پنهان مادامن
میزند . با خود میگوئیم : این عاشقی است که نیمشب بیدار
ما آمده است تا آنچه باید بشود ، شده باشد .

حرکات آنها، آرام و خاموش و ملایم است. دل ما بی اختیار رو بسوی ایشان میکند تا از این راه جسم و روح ما را تسلیم آنان کند. روح ایشان برای ما از فرط آشنائی، حال صفحات خوانده شده کتابی را پیدا میکند. هیچوقت دل ما در برابر لرزش این نوازشهای ناگفتنی آرام نمی ماند، زیرا در این لحظات، همیشه تن ما کوفته و روحمان افسرده و ناتوان است. خود را تسلیم ایشان می کنیم تا در عین لذت رنج ببریم.

... و وقتی هم که رؤیای ما پایان میرسد، یاد ایشان همچنان در دل ما باقی می ماند، زیرا این زادگان دروغ و رؤیا، در خاموشی شبی راز پوش، لب بر لب ما نهاده و آغوش بروی ما گشوده اند.

گرمی زندگی

خندیدن و گریستن ، من طالب هردو هستم . هردو را میخواهم تا دل خود را ، چون گلدانی پر گل ، از نیروی زندگی ، از امید و نومیدی ، از حرارت و سستی آکنده باشم .

غم و شادی ، من هردو را میخواهم . هردو را میخواهم تا دل خویش را ، چون درختی که شاخه های خود را سیلی خور باد بیند ، پیوسته در تب و تاب یابم . اندیشه و رؤیا ، حقیقت و خیال ، من مشتاق این هردوام . هردورا میخواهم ، برای اینکه دل من پیوسته سرگرم خویش باشد . برای اینکه روح من چون موج دریا

که پیوسته با دست باد در تلاطم است ، بانك بردارد و
نغمه سرائی کند .

خواه آسمان دل من صاف و خواه ابر آلوده باشد ،
خواه تاریك باشد و خواه روشن ، من خرسند هستم ، زیرا
آنچه میخوامم اینست که در این آسمان یا آفتابی بدرخشد ،
یا ستاره ای نور افشانی کند .

شکوه

دست برپیشانی من گذار تا سوزندگی آنرا فرو
نشانی، زیرا درزیر آن، هیچانهاواندیشه‌ها چون پرنده‌ای
که خود را نومیدانه بدیوار قفس زند یا قطره‌های آبی که
در درون صدفی بغلطد تا از آن میان مرواریدی غلطان
سربرآرد، درتب وتابند.

دیدگان مرا مرا فروبند تا چون دیدگان خفته‌ای
آرام و خاموش باشند. خاموش باشند و دیگر مشتاقانه در
انتظار سر برزدن آفتاب و ماه نشینند. بامن از مرگ و
رؤیای مرگ صحبت کن. از آن آرامش جاودان سخن
بگو که در آن دیگر از عشق خبری نیست، اما از کینه

ورنج نیز خبری نیست ، از لذت تلخ و غم‌انگیز هوس هم خبری نیست .

امشب از کنار بستر من مرو ، زیرا شب رسیده و با تاریکی خود ترس و هراس هر شبه مرا برای من همراه آورده است ؛ اینجا بمان ، تا روح نومید و خسته من رو بسوی دل تو برد و از آن آرامش و فراموشی دلپذیر طلب کند .

انصراف

پنجره‌های اطاق را آهسته ببند و پرده‌ها را نیز
ببفکن درها و پنجره‌ها را ببند تا سروصدای شهر ترشو
آرامش ساعت زودگذر مستی و بیخبری ما را برهم نزنند .
این نزدیکی ما هیچ چیز که ناراحت کننده باشد
با خود ندارد ، زیرا ما هیچیک عاشق آن دیگری نیستیم ، و
بسیار آسان بود که اصلا رو بجانب یکدیگر نیاوریم .
اما تو مرا پسندیدی ، زیرا من این هنر را داشتم که هیچ
چیز را جدی نگیرم و همیشه یکسان باشم . من نیز از تو
خوشم آمد زیرا تلخی اندوهی پنهان را در نگاه تو نهفته
دیدم .

ما رو بجانب یکدیگر آوردیم تا غمهای یکسان

دل خویش را بروی هم ریزیم . اما ، بیهوده بهم دروغ
نگوئیم و بدان جرقه کوتاه هوس که يك لحظه خانه دل
مارا روشن کرد ، نام عشق مدهیم ، زیرا این جرقه نتوانست
این خانه را بسوزاند .

زندگی ، ارمغانی را که بدو داده بودیم بما باز
پس نداد و هیچ چیز از آن گذشته گریز پارا برای ما نگاه
نداشت . ساعتی دیگر نیز ، پس از فراموشی سبک وزودگذر
هوس ، وقتی که به درون روح خود بنگریم برحم خواهیم
آمد ، زیرا صدای گریه دوران کودکی خویش و آرزوهای
پنهان و برآورده نشده آنرا خواهیم شنید که دیگر بوسه‌های
دیر وقت امروزی ، توانائی جبران و باز خریدن آنرا
ندارد .

پند زمانه

زمانه ، با «نی لبك» خود آهنگی دلپذیر سر داده است . چرا خاموش نشسته‌اید ؟ بسراغ نور خورشید روید ، بسراغ گلها و درختها روید ، روح و جسم خود را بدست زندگی سپارید و جام لذات وجود را تا قطره آخر برسر کشید ، عاقل باشید و دم غنیمت شمارید ، زیرا خردمند واقعی همین است !

رو بسوی یکدیگر کنید و سراغ عشق و مستی گیرید . گاه نزدیک و گاه دور شوید ، گاه همدیگر را بجوئید و گاه از هم فرار کنید . فراموش مکنید که تنها حقیقت زندگی ، رؤیائیست که عشق نام دارد .
از زمین که جولانگاه تاریکی های سایه گستر

است رو بسوی آفتاب امید و شادی برید. از دانشهای جهان فقط آنچه را بیاموزید که برای شاد بودن و فراموش کردن لازم است. همین اندازه دانش شمارا زاد و توشه جهان دیگر بس است!

زندگی کنید، عشق بورزید، خشم بگیرید، حسادت کنید و امیدوار باشید: ای آدمیان بیچاره، آخر در این زندگی چیزی جز زندگانی در اختیار ما نگذاشته اند!

دم غنیمت شمار

بهمین زودی آفتاب زندگی رو بافق شامگاهان
کرده . دم غنیمت شما واز آخرین روزهای جوانی بهره
برگیر ، زیرا از خوشه انگور تا خمخانه راه چندان دراز
نیست . سپیده سحری دیر یا زود جای خود را بسایه روشن
شامگاهی میسپارد .

دریچه روح خویش را بروی عطرها و موجها
گشوده نگاهدار . کوشش و امید و مناعت را دوست بدار .
عشق را نیز دوست بدار ، زیرا هیچ چیز از آن عالیترا و
ریشه دارتر نیست .

چه بسیار کسان که بديار خاموشان جاودان رفته اند
بی آنکه شهد زندگی را چشیده و عطر نسیمهای بامدادی را

بوئیده باشند . چه بسیار کسان که اکنون بخاک پیوسته و خوراک ریشه های درختان شده اند ، بی آنکه در دوره ای که بالای خاک بودند از زیباییها و خوشی ها بهره برده باشند . در دست خودا کسیر زندگی و سکه های طلا داشتند ، اما نه از آن کامی را شاد کردند و نه از این برای خود حاصلی بردند ، و اکنون خاموش و بیخبر در آن ظلمتکده خفته اند که هیچ رؤیائی خواب خفتگان آنرا برهم نمیزند و هیچ نفسی لبهای آنانرا از هم نمیگشاید .

— اما تو ، مثل اینان مباش . بکوش تا بیش از آن حد که برایت مقدور است زندگی کنی . هوسهای خودرا هیجانهای خودرا ، لرزش های شوق و امید خودرا ، لذات خودرا بیشتر کن تا بیشتر زندگی کرده باشی . خودرا شریک بازی ایام کن . زندگی را وحشیانه و مشتاقانه در آغوش بکش و برسینه فشار . کاری کن که عشق ولذت پیوسته همچون زنبوران عسل در پیرامون دل تو در پرواز باشند و زمزمه کنند .

و آنوقت ... هنگامیکه نوبت سفر بدیار شب در پشت سر میگذاری نگاه کن ، و با خرسندی پا بکرانه جاودان فرا رسد ، بی تأسف و بی حسرت بدان کرانه ای که تازه گذار ...

جوانی

ای جوانی ، هرچه باشد یکروز از من کناره
خواهی گرفت و عشق و هوس را نیز با خود همراه خواهی
برد . آن روز بتلخی خواهم گریست و ناله سر خواهم
داد ، اما توهمچنان براه خود خواهی رفت و دیگر حتی
نشانی هم از خود نخواهی گذاشت .

افسرده و نومیدترا صدا خواهم کرد . آن چنان
در طلبت فریاد خواهم کشید که «مرگ» برای آنکه
ناله های دیوانهوار مرا نشنود ، دست دراز خواهد کرد و
دل مجروح مرا در چنگ خود خواهد گرفت .

– ای عشق ، ای عشق افسرده و زیبا ، آیا ممکنست
کسی بعد از عمری آشنائی با تو ، بتواند رنج نادیدن ترا
تحمل کند و باز درروی آن زمینی که دیگر سایه قدمهای

تو در آن هویدا نیست ، نفس بکشد و قدم بردارد ؟
آیا ممکنست بی وجود تو ، بتوان رستاخیز
غم انگیز بهار و رفت و آمد پر نشاط مردمان و هوای زرین
و روز پرغوغا را دید و لذت برد ؟

آیا ممکن است بی تو ، در ماهتابی که از خلال
شاخه های پرشکوفه برزمینی میتابد ، راز هیجان پر از
اشتیاق و هوس شبهای مشرق زمین را دریافت و بصدای
خاطرات گذشته که در زوایای دل سر از خواب برمیدارند
گوش فراداد ؟

— آه ! ای جوانی ! چگونه ممکنست روزی بیاید
که تو دیگر در کنار من نباشی ؟ تو رفته باشی و رؤیاهای تو ،
اشکهای تو ، خنده های تو ، گلهای سرخ تو ، لذتهای تو ،
عشق تو ، هوس تو نیز با تو همراه رفته باشد ؟ ..

سپند

ای دختر زیبا ، اینقدر آسوده خیال مباش . اگر
هم امروز صبح از تیر الهه عشق رسته باشی ، شب دراز
است . آن چه امروز بسراغت نیامده ، امشب همراه هوسهای
نیمشب خواهد آمد .

جز بگذشته خود اطمینان مکن ، زیرا آینده در
اختیار تو نیست . در دل تاریکی که اندک اندک دامن
میگستراند هزاران راز پنهان نهفته است که تو از هیچکدام
خبرنداری . اما اگر معلوم نیست که شب برای تو چه
ارمغان خواهد آورد ، از هم اکنون پیداست که دل ترا
هیچجانی سوزنده و خاموش فرا گرفته است . راست بگو :
آیا از «عشق» غارتگر که ناگهان سر میرسد و آتش بخانه
دل میافکند ، نمیترسی ؟ نمیترسی که عشق و هوس چون
دزد نیمه شب بیاید و آنهمه اشک ، و آنهمه لذت را که
همیشه همراه خود دارد ، برای تو ارمغان آورد ؟

برو!

برو! دیگر نمیخواهم ترا ببینم. دیگر مشتاق نگاه تو که گوئی از ابرهای آسمان هم دورتر است نیستم. دیگر نمیخواهم از زبان تو که لبخند میزند، اما دروغ میگوید، حرفی بشنوم یا نوازش دست برهنه ترا برتن خویش احساس کنم.

برو! امشب به بستر هوس من میا، زیرا هرچه مال تو باشد مرا خشمگین و آشفته میکند. امشب میخواهم دور از آغوش گرم اما پرفریب تو، در دشت پر گیاه و خاموش نشینم تا رنجی را که از جانب تو میکشم فراموش کنم و با دیدگانی بسته و فکری خسته، اما با دلی هشیار زیر شاخه های پرسایه درختان که دست مهتاب بر آنها رنگ سیمین زده، گوش بتنفس آرام و دلپذیر برگها فرا دهم.

فقط از تو می ترسم.....

ای دل ، فقط از تو می ترسم . از تو و از سبکسری -
های تو می ترسم .

مرگ با تیر جانکاه خود ، کمتر از حسد آزار
میدهد . کشتیی که خروشان و نالان در دل امواج فرو
می رود و غرقه می شود ، آن سنگینی را ندارد که مرگ
امید در دلی نومید دارد .

عطر های تابستان و خاموشیهای زمستان ، کمتر
از دلی که اسیر هوسهای تن است هیجان و آشفتگی همراه
دارند . جنگلهای معطر و انبوه که در سایه درختانشان
گلهای زیبا سرازخاک برآورده اند ، آنقدر سبزه و گل و
چشمه ندارد که هر دلی راز هائی ناگفتنی دارد .

آفتاب و ماه، آرامش و غوغا، غرور و ناتوانی،
هیچکدام با همه قدرت خود نمیتوانند بر زخم دلی که
روزگاری خانه عشق بوده مرهم گذارند.
راستی ای دل هوسباز که همه چیز را، همه
بلندیها و پستیها، همه قلعهها و درهها، همه دنیای هستی را
طالبی، از جان من چه میخواهی؟

رنج نخستین

تابستان بود . من و تو ، در طول جاده‌ای سپید
رنگ ، میان دوردیف درختان سرسبز راه میرفتیم . خورشید
آرام آرام رویائین میرفت و من دزدانه به گیسوان تو ،
به بازوان و زانوهای تو مینگریستم .

عطر سرمست کننده رویا و خیال ، چون بوی
دلپذیری که از گلی برخیزد ، همه جا را فرا گرفته بود .
من لذت این عطر را احساس میکردم و گاه بگاه آهی
عمیق میکشیدم تا ذره‌ای چند از روح خود را با فضای
بیکران در آمیخته باشم .

شامگاهان اندک اندک فرامیرسید . غروبی افسرده
و تلخ بود که گوئی پایان هرچه را که نشان زندگی است

دربرداشت . اوه ! خوب میدیدم که من و تو ، با آنکه بازو
دربازو افکنده‌ایم چقدر از یکدیگر دوریم . میدیدم که
من چه غمی بردل دارم و تو چه آرامشی درخود احساس
میکنی !

وقتی که بیحاصلی رنج درون خویش را دریافتم ،
حس کردم که چیزی در رگ و پی من از حرکت بازایستاد
و جان داد . اما همچون کودکی که بغض در گلو و سخن
بر لب داشته باشد سوزش زخم دل را تحمل کردم و همچنان
بگفتگوی خویش با تو ادامه دادم . همچنان شاخه های
پر خار درختان را از سر راه خودمان کنار زدم تا چهره
ترا نخرانند .

براه خود میرفتیم ، اما سردی انگشتان تو مرا
رنج میداد . وقتی که تاریکی شامگاهان فراسید و بر همه جا
سایه گسترانید ، احساس کردم که مدتی است تو با قدمهای
آرام خود بر روی زندگانی من راه میروی . مدتی است
روح مرا در زیر پای خویش لگد میکنی و میگذری ...
خاموش به خانه باز گشتیم و صدای جریان آب را
در جویبار باغ شنیدیم . وقتی که ترا ترك گفتم آرام بودم ،
زیرا صدای آب بمن گفته بود که : « این نیز بگذرد » .

آرامش

روزی که گذشت، بسیار ناراحت کننده واضطراب انگیز بود. اما اکنون دیگر شامگاهان فرارسیده و با خود آرامش و لطفی دلپذیر همراه آورده است. فقط این آرامش، آرامشی لغزان و گذران است.

آسمان، لطافت آب جویبار را ندارد. دیگر در آن هیچ چیز باعث ناراحتی بیننده نمیشود، هیچ چیز نیز بردوش کسان سنگینی نمیکند. در شامگاه آرام و زیبا، نسیمی دلپذیر میوزد و عطر ملایم درختها و گیاهان را بر اطراف میپراکند.

هم اکنون بباغ خواهیم رفت و در زیر سایه درخت کاجی خواهیم نشست تا در روشنائی لطیف مهتاب که هر شاخه و برگ را روشن میکند، بر ویائی شیرین فروروم.

اوه ! ای زیبائی دلپذیر و سستی بخش باغها و گلها ، من که دلم هرگز هوسی را مدتی دراز در خود نگاه نداشته و هیچوقت خود را اسیرعلاقه‌ای پایدار و سنگین نکرده است ، درین ساعت خوب حس میکنم که برای نخستین بار میخواهم پای بند عشق جدی و پایدار شوم ، زیرا میخواهم دل بعشق شما بندم .

حالا ازرنج لذت بخش ، از لذت پررنج فریادهای مستی و هوس ، از تلخی لذتهای شیرین ، رو بشما آورده‌ام . رو بشما کرده‌ام تا آن عطش سوزان هوس را که هنوز فرونشسته بیدار میشود ، بدست شما فرونشام .

میخواهم ازین پس فقط دل خود را بدست شما سپارم . فقط آن خدای عشق را دوست داشته باشم که در کشتزاران و بوستانها خانه دارد . میخواهم خود را بیای او افکنم و بگویم : تو که سنگدل نیستی ، تو که درخت گل وجویبار از جور و ستمت نمینالد ، تو که مارا بیخودانه باغوش هوس نمی‌افکنی تا درپی آن بناله رنج واداری ، اجازه ده که من نیز چون این جویباری که با آرامی در پای این کاجها جریان دارد ، خود را بیای تو افکنم و روزگاری دراز بفراموشی و خاموشی پناه برم تا تندی زهر دلپذیر هوس های گذشته را که هنوز در رگهای خود دارم از یاد ببرم و خاطره هیجانها و فریادهای مستی و بیخبری را که با همه دوری ، گاه بگاه چهره خود را بتازگی آب زلال چشمه ساری بمن مینمایانند ، فراموش کنم .

حسرت

برو؛ امروز میخوام کنار گورها تنها بمانم و با آنها خلوت کنم. مردگان در زیر خاک خفته‌اند و بر روی خاک آفتاب زیبا نورافشانی میکند. فضا از بوی آبها و علفها و شاخ و برگها آکنده است. اما مردگان برای همیشه در بستر خاموشی خود آرمیده‌اند و دم برنمی‌آورند. یکروز، اندام من نیز که اکنون مستانه در پیچ و تاب است، رو بدین آرامگه خاموشان خواهد کرد. یکروز، دیدگان من نیز که امروز در آنها برق هوس میدرخشد بیفروغ و تاریک خواهند شد. یکروز نیز، من که در شبهای روی زمین تنها نخفته بودم، بیکه و تنها در بستر جاودان خود خواهم خفت و دیگر بازوئی نوازشگر در کنار نخواهم یافت.... و آنروز از من، و از آنچه مایه

هوسهای من بود، از لبهای من، و از نگاه من، از بوسه من،
 از آغوش من، نشانی نخواهد ماند.
 آنروز دوباره بهار سبز و گلگون فراخواهد
 رسید و با موکب زرین خود پهن دشت جهان را در زیر پا
 خواهد گرفت، اما من دیگر جز بازیچه‌ای در دست تاریکی
 و خاموشی نخواهم بود. من که در همه عمر دلی پر امید و
 هوس داشتم، من که پیوسته با عطش لذت طلبی، با رؤیاهای
 و آرزوها، با سستیهای دلپذیر عشق و مستی دمساز بودم،
 دیگر چشم بیدار سپیده سحری نخواهم گشود؛ دیگر
 بیصبرانه انتظار شب مستی و بیخبری را نخواهم کشید،
 زیرا در آنروز من خود با ابدیت در آمیخته خواهم بود!
 اما، در آن زمان، کسانی دیگر زندگی
 خواهند کرد و لذت خواهند برد. زنانی دیگر، با عشوه‌گری
 و طنزهای دل‌های مردان را اسیر خواهند کرد و مردمی
 دیگر، شاهد تغییرات فصول خواهند شد. و من همچنان
 در خوابی گران خواهم بود و هیچکدام از این‌ها را نخواهم
 دید.

با این همه، بسیار کسان از آنان که پس از من
 دیده بروی جهان خواهند گشود و صفحات کتابهای مرا
 از نظر خواهند گذرانید، پی بهیجانهای سوزان دل من
 خواهند برد و با دیدگان من که کانون شوق و آرزو بود
 آشنا خواهند شد، و آنوقت با دلی که شاید اسیر رنج و غم
 باشد روی به منزنگه جاودان من خواهند کرد، زیرا
 آنان، سوزنده‌تر است.

خبرگی

گاه ، باتکانی شدید از خواب نیمشب بیدارمیشوم..
خواهند دید که حتی خاکستر سرد من از زندگانی گرم
و آنوقت در تاریکی و خاموشی شب ، برؤیای عمر گذران
فرومیروم . یاد از سالیان کودکی و جوانی خودمیکنم ، یاد
از سپیده دم دلپذیری میکنم که از افق زندگی سربرزده
بود .

یاد از پروانه‌های سبکبالی میکنم که در کشتزاران
آرام و خرم ، چون گلهای بالدار ، دنبال هم در حرکت
بودند و بازی میکردند . جامهای گلها پراز عطر امید و
زندگی بود . زنبور های عسل پیرامون گلبرگها در پرواز
بودند و گوئی رشته‌ای نامرئی ایشان را به گلها بسته بود .

تپه ها ، خندان و فروزان پیروزمندانه پیرامون هم گرد آمده بودند . راستی ای روز های دلپذیر جوانی ، چگونه میتوان یاد شما را از خاطر بدر برد ؟

یاد از بامدادان روز های پانزده سالگی میکنم که در آن تن و روح ما ، بیخیال و معصوم ، با عطر ها و گرمی ها در میآمیخت ؛ پرندگان در نظر ما با آزادی و سبکبالی در پرواز بودند و خود ما چنان با جولایتناهی درآمیخته بودیم که گوئی عطر و هوا وافق با ما یکی شده بود . جریان جویباران را در قلب خود احساس میکردیم و فروغ سپیده دم را که از فراز قله های کوهساران سر بر میزد چون باده ای گوارا مینوشیدیم .

یاد از آن روز هائی میکنم که تازه دل ما با نیروی هوس آشنا میشد . تازه عقاب تیزبال هیجانها و آرزوهای پنهان از آشیان دل ما بال میگشود . خود را با طبیعت و با جهان هستی یکی میدیدیم . بخود میگفتیم : «من با این هیجان ها و هوسها ، با شعله نگاه دیدگان خود ، با بازوان نوازشگر و پر مهر خود ، دنیای پیر را جوان و دنیای خفته را بیدار خواهم کرد» .

یاد از آن شب بهاری میکنم که در ایوان خانه نشسته بودم . عطر بهار نارنج همه جا را فرا گرفته بود و مرا لحظه بلحظه سرمست تر میکرد . باطراف خویش مینگریستم و از همه جانب شب پر هوس را میدیدم که برای خفتن روبرو جانب بازوان من آورده بود . هنوز نمیتوانستم چهره ها و شکل ها را تشخیص دهم . هر چه را که از برابرم میگذشت مینگریستم و در دل میگفتم :

«خدای عشق است که سفر میکند». زمزمه بالهای پرندگان
و صدای قدمهای رهگذران دل مرا از هیجان شوق و هوس
میلرزانید.

در سایه درختان ، زیر گلها ، کنار جویباران ،
درون چشمه سارها ، از عطری مرموز سرمست میشدم .
با نگرانی از ابدیت میپرسیدم : «از من چه میخواهی؟» .
ماه جامه‌ای سیمین برتن دریا و امواج آن میکرد و هر کفی
را بصورت نیلوفری سپید در میآورد ؛ و من ، بی اختیار ،
با شوق و هوس دست بجانب این شعله که گوئی از جهانی
پنهان آمده بود دراز میکردم ...

– امروز نیز که دلم فرسوده و خسته است ، هنوز
این شوق دلپذیر ، این گرمی شعله‌های زرد و آبی خورشید
و ماه فروزان را احساس میکنم . هنوز روی نیاز بجانب
جهانی دارم که هرجهش و جنبش آن مرا سرمست میکند.
در آن لحظه که خویشتن را شکار مرگ یابم ، آخرین
کلام من بهمه این خواهد بود که باید از زندگانی تا آن
حد که ممکن است بهره برند . خواهم گفت که با وجود
سستیها و خستگیهای تن ما ، شب همچنان پرنوازش و روز
همچنان ثمربخش و زاینده است . خواهم گفت که اشکها ،
فریادها ، رنجها و محنتهای ما هیچکدام توانائی آن را
ندارند که بنشاط بی پایان جهان هستی خللی رسانند .
خواهم گفت که يك لحظه هوس ، يك لحظه شور و حرارت ،
در خود همه زیبایی و لطف ابدیت را پنهان دارد . چه
اهمیت دارد اگر مردگانی در دل خاک تیره با سردی و

خاموشی خفته باشند؟ مگر نمی‌بینی که این سنگهای
مرمرین گور مردگان، این درهای افقی که بروی جهانی
دیگر گشوده میشوند، در زیر آسمان، در مهتابهای خیال
انگیزه، چه زیبایی عجیبی دارند؟ مگر نمی‌بینی که گاه،
حتی جای پاهای الهه عشق وهوس نیز، بر بالای این سنگهای
سرد مرمین دیده میشود؟